



■ متن‌های گوش کن و

بگو

● درس یازدهم

«در جنگلی سرسبز،

خرگوشی لانه داشت. روزی

خرگوش تصمیم گرفت به

دیدن عمویش در آن طرف

رودخانه برود. اما با تعجب دید که پل روی رودخانه، خراب

شده است. با خودش گفت: «حالا چطور از رودخانه بگذرم.»

به قورباغه‌ای که کنار رودخانه جست‌وخیز می‌کرد، گفت: «اگر جای

من بودی، چطور از رودخانه می‌گذشتی؟» قورباغه خندید و گفت: «شنا

می‌کردم.» خرگوش گفت: «اما من که شنا بلد نیستم.»

در همان وقت، گنجشکی آمد و خرگوش سؤال خود را تکرار کرد.

گنجشگ در پاسخ گفت: «من اگر جای تو بودم پرواز می‌کردم و به آن طرف

رودخانه می‌رفتم.» خرگوش با ناراحتی گفت: «اما من که نمی‌توانم پرواز

کنم.» در این لحظه، یک فیل بزرگ از راه رسید و گفت: «هیكل من آنقدر بزرگ است که به راحتی از رودخانه رد می‌شوم.» خرگوش با خوش حالی پرسید: «ممکن است من را بر پشتت سوار کنی و به آن طرف رودخانه ببری؟» فیل جواب داد: «البته! ولی اگر جای تو بودم، اصلاً به آن طرف رودخانه نمی‌رفتم.» خرگوش با تعجب پرسید: «چرا؟»

فیل خندید و گفت: «برای آنکه صبح عمو و پسرعموهایت، بر پشت من سوار شدند و به این طرف آمدند. حالا در لانه‌ات منتظرند که تو برگردی.» خرگوش خیلی خوش حال شد و از فیل و گنجشک و قورباغه تشکر کرد. بعد گفت: «خدا حافظ دوستان خوبم. من باید بروم. مهمان‌هایم منتظر هستند.»

■ درس دوازدهم

مادربزرگ همه فرزندان و نوه‌های خود را برای شام شب عید، به خانه‌اش دعوت کرده بود. قبل از خوردن غذا، مریم و نگار برای شستن دست‌ها به حیاط رفتند؛ اما علی که خسته بود کنار سفره نشست و چون گرسنه بود یک لقمه نان بر دهان گذاشت. وقتی همه افراد خانواده دور سفره نشستند، با نام خدا شروع به خوردن غذا کردند.

مریم که احساس می‌کرد خیلی گرسنه است، بیش از اندازه در بشقاب خود غذا کشید. او خیلی تند غذا می‌خورد و لقمه‌های بزرگ برمی‌داشت. اما محمد با آرامش و آهسته غذا می‌خورد و از مادربزرگ به خاطر غذای لذیذی که پخته بود تشکر کرد.

مریم به سبب غذای زیادی که خورده بود، دل درد گرفت؛ اما بقیه بچه‌ها پس از صرف غذا و شکر خداوند، در جمع کردن سفره کمک کردند.

■ درس چهاردهم

● میخ‌های روی دیوار

پسر بچه‌ای بود که اخلاق خوبی نداشت و خیلی زود عصبانی می‌شد. او هنگام عصبانیت حرف‌های بدی می‌زد. پدرش جعبه میخی به او داد و گفت: «هر بار که عصبانی می‌شوی، یک میخ به دیوار بکوب.» روز اول، پسر بچه ۳۷ میخ به دیوار کوبید. در چند هفته بعد، همان‌طور که یاد می‌گرفت چگونه عصبانیتش را کنترل کند، تعداد میخ‌هایی که به دیوار می‌کوبید، کمتر می‌شد. او متوجه شد که عصبانی نشدن، آسان‌تر از کوبیدن میخ‌ها بر دیوار است.

او این نکته را به پدرش گفت و پدر هم پیشنهاد کرد که از آن به بعد، هر روز که توانست جلوی عصبانی شدنش را بگیرد، یکی از میخ‌ها را از دیوار بیرون بکشد.

روزها گذشت و پسر بچه سرانجام به پدرش گفت، تمام میخ‌ها را از دیوار بیرون آورده است. پدر دست پسر را گرفت و کنار دیوار برد و گفت: «پسرم! تو کار خوبی کردی؛ اما به سوراخ‌های دیوار نگاه کن. دیوار هرگز مثل گذشته‌اش نمی‌شود. وقتی تو در هنگام عصبانیت حرف‌های بدی می‌زنی، آن حرف‌ها هم چنین آثاری بر جای می‌گذارند. تو می‌توانی چاقویی در دل انسانی فرو کنی و آن را بیرون بیاوری. اما هزاران بار عذرخواهی هم فایده ندارد. آن زخم، سرجایش می‌ماند. زخم حرف‌های بد زبان تو هم به اندازه زخم چاقو دردناک است.»

■ درس پانزدهم

● خرس چه گفت؟

روزی از روزها دو دوست با یکدیگر به جنگل رفتند. آنها سرگرم گفت‌وگو و بگو و بخند بودند که ناگهان با خرسی روبه‌رو شدند. یکی از آنها که به شدت ترسیده بود، بالای درختی رفت و میان شاخه‌ها پنهان شد. دیگری که پایین درخت مانده بود و نتوانسته بود خود را به جایی برساند،

اول دست و پای خود را گم کرد؛ ولی خیلی زود به خود آمد. او روی زمین دراز کشید و خودش را به مردن زد. خرس نزدیک شد. پسرک را بو کرد و به گمان اینکه او مرده است، رفت. آخر، خرس‌ها جاندارانی را که خودشان نکشته‌اند، نمی‌خورند.

بعد از رفتن خرس، شخصی که بالای درخت رفته بود، پایین آمد و از دوستش پرسید:
«خرس مدت زیادی در گوش تو حرف زد. راستی او به تو چه می‌گفت؟»
دوستش جواب داد: «خرس به من گفت: از این به بعد حواست را جمع کن و با کسانی که هنگام خطر، تو را تنها می‌گذارند و می‌گیرزند، دوست نشو!»

■ درس شانزدهم

● مهمان خیلی خیلی کوچولو

● بخش اول داستان

مادر قبل از رفتن، مریم را بغل کرد و بوسید. بعد دستی به سرش کشید و گفت: «مریم‌جان، دختر خوبی باش و مادر بزرگ را اذیت نکن. من خیلی زود با یک مهمان خیلی کوچولو برمی‌گردم. مهمانی که همه دوستش داریم. می‌دانم که تو هم دوستش داری.»
پدر هم با خنده گفت: «بله، مریم‌جان، یک مهمان خیلی خیلی کوچولو!»
مریم با تعجب گفت: «مهمان کوچولو کیست، مادر؟ تو را به خدا بگو!»
مادر، دوباره مریم را بوسید و گفت: «کمی صبر کن دخترم! وقتی برگردم، خودت می‌فهمی!» یک روز گذشت؛ ولی مادر هنوز برنگشته بود. مریم منتظر بود. مرتب از پنجره، بیرون را نگاه می‌کرد. با بی‌صبری منتظر مادر و مهمان کوچولو بود. خوش حال بود که هوا صاف و آفتابی است. می‌توانست برود توی حیاط و بازی کند؛ ولی حوصله‌اش را نداشت. یاد حرف پدرش افتاد: «مهمان خیلی خیلی کوچولو!»

● بخش دوم داستان

مریم به طرف مادر بزرگ رفت. مادر بزرگ به پشتی تکیه داده بود و با کاموا بلوز می‌بافت.

مریم کنار او نشست و گفت: «پس کی می‌آیند؟ حوصله‌ام سر رفت.»
مادر بزرگ سنجاق چارقش را زیر گلو محکم کرد. مریم را بوسید و با خنده گفت: «صبر داشته باش مریم‌جان، تا یکی - دو ساعت دیگر حتماً می‌آیند. نمی‌خواهی خودت را برای آمدن مهمان کوچولو آماده کنی؟»

مریم به طبقه بالا دوید. همان‌طور که لبخند می‌زد، با خود گفت: «مهمان کوچولوی ما خیلی زود می‌آید، چقدر خوب!» او همهٔ اسباب‌بازی‌هایش را جمع کرد و توی صندوق زرد بزرگی که گوشهٔ اتاق بود، ریخت. با یک جاروی کوچک اتاق را جارو زد. تمام خرده‌ریزه‌ها و آشغال‌ها را جمع کرد. بعد دست و صورتش را شست. موهایش را شانه کرد. دندان‌هایش را مسواک زد. بهترین لباسش را پوشید. جلو آینه ایستاد و با خودش تمرین کرد که چه بگوید و چطور لب‌خند بزند. او با بی‌صبری گفت: «پس کی می‌آید؟»

مریم روی پله‌ها ایستاده بود که صدای باز شدن در را شنید. هنوز از پله‌ها پایین نیامده بود که صدای بسته شدن در به گوشش رسید. بعد صدای مادر را شنید:
«مریم! مریم! کجایی دخترم؟ من برگشتم. بیا اینجا. مهمان کوچولوی ما آمده. نمی‌خواهی او را ببینی؟»

مریم با عجله از پله‌ها پایین آمد. به طرف مادر دوید و محکم او را بغل کرد.
مادر با مهربانی به موهای مریم دست کشید و گفت: «به مهمان کوچولویمان نگاه کن!»

پتوی سفیدی توی بغل مادر بود. مریم با تعجب به پتو نگاه کرد. ناگهان دست کوچکی از پتو بیرون آمد. مریم با خوش‌حالی روی پنجه‌هایش بلند شد و لای پتو را نگاه کرد. چشم‌هایش برق زد.
با خنده گفت: «وای خدا! چقدر کوچولوست!» و آرام و آهسته انگشت‌های کوچولویش را ناز کرد.

مادر با خنده، مریم را بوسید و گفت: «چه خواهر مهربانی!»
● مرگان شیخی

■ درس هفدهم

● خرگوش گوش کوتاه

● بخش اول داستان

روزی، روزگاری، خرگوش مهربانی بود که با بقیه خرگوش‌ها فرق داشت. همه خرگوش‌ها، گوش‌های درازی داشتند؛ اما گوش‌های خرگوش مهربان کوتاه بود. او دلش می‌خواست مثل بقیه خرگوش‌ها گوش‌های بلندی داشته باشد؛ اما نمی‌شد. گوش‌های او از اول کوتاه بود.

با این همه، تمام حیوان‌های جنگل، خرگوش مهربان را دوست داشتند. چرا؟ چون مهربان بود. چون هر وقت کسی احتیاج به کمک داشت، او به کمکش می‌رفت. در بین همه حیوان‌ها، فقط روباه پیر، دشمن خرگوش بود و او را «گوش کوتاه» صدا می‌زد.

روباه پیر، چند بار نقشه کشید که خرگوش مهربان را به خانه‌اش دعوت کند تا در را به رویش ببندد و او را شکار کند و بخورد؛ اما خرگوش مهربان، گول حرف‌های روباه را نمی‌خورد و به خانه او نمی‌رفت.

روزی از روزها، روباه پیر با خودش گفت: «نه! من نباید از این خرگوش فسقلی شکست بخورم. باید هر طور شده او را بگیرم و یک لقمه کنم. حالا نشانش می‌دهم.»
روباه نشست، فکر کرد و نقشه دیگری کشید. روباه از خانه‌اش بیرون رفت. همان‌طور که راه می‌رفت، آه و ناله می‌کرد. سرفه می‌کرد، عطسه می‌کرد. طوری این کارها را می‌کرد که همه حیوان‌ها خیال کردند که او مریض است. بعد به خانه برگشت، رختخوابش را پهن کرد و خوابید. هر وقت کسی از جلوی خانه‌اش رد می‌شد، روباه صدای ناله‌اش را بلند می‌کرد. حالا دیگر همه حیوان‌ها، باور کرده بودند که روباه پیر، راستی راستی مریض است.

● بخش دوم داستان

روزی، لاک‌پشت که همسایه روباه بود، به خانه او رفت تا احوالش را بپرسد. لاک‌پشت کمی کنار روباه نشست، حالش را پرسید و با او حرف زد. وقتی می‌خواست به خانه‌اش برگردد، روباه پیر گفت: «ای همسایه، حال و روز من را که می‌بینی. پیر و ناتوان شده‌ام. مریض و بیچاره در رختخواب افتاده‌ام. به این خرگوش مهربان بگو، به اینجا بیاید و کمی به من کمک کند.»

لاک‌پشت دلش به حال روباه پیر سوخت. از خانه‌اش بیرون رفت، در جنگل گشتی زد و خرگوش مهربان را پیدا کرد و پیغام روباه پیر را به او داد. خرگوش مهربان با خودش گفت: «روباه پیر، همیشه مرا اذیت کرده است. او دشمن است، ولی حالا اگر راستی راستی بیمار شده باشد، باید به کمکش بروم و کارهایش را انجام دهم؛ اما اگر باز هم نقشه‌ای کشیده باشد، نباید گول او را بخورم.»

خرگوش باهوش کمی فکر کرد. باید راهی پیدا می‌کرد، تا بفهمد که آیا روباه پیر، راستی راستی بیمار است یا نه؟ فکر کرد و فکر کرد تا اینکه راه حلی به نظرش رسید.

خرگوش باهوش به طرف خانه روباه راه افتاد؛ اما وقتی نزدیک خانه رسید، آهسته به پنجره خانه نزدیک شد و یواشکی سرش را از پنجره به داخل برد. روباه پیر، سالم و سرحال روی رختخوابش نشسته بود.

خرگوش با خودش گفت: «پس باز هم می‌خواستی به من کلک بزنی! باز هم نقشه‌ای حقّه باز!»

اما ناگهان چشم روباه پیر به خرگوش افتاد. روباه زود بلند شد تا پنجره را ببندد و سر خرگوش را گیر بیندازد و او را بگیرد. خرگوش باهوش که فهمیده بود روباه نقشه‌ای برای گرفتن او کشیده است، سرش را بیرون برد. پنجره با شدت بسته شد؛ اما گوش‌های خرگوش لای پنجره گیر کرد. خرگوش

بیچاره پشت پنجره خانه روباه آویزان ماند. او نمی‌توانست خودش را خلاص کند و از آنجا فرار کند. خرگوش، دست و پا می‌زد و با دست به پنجره فشار می‌داد تا گوش‌هایش را بیرون بکشد. گوش‌های او هر لحظه کشیده می‌شدند و دراز و درازتر می‌شدند. خرگوش باز هم زور زد و باز هم گوش‌هایش درازتر شدند. با سر و صدای خرگوش، حیوان‌های دیگر هم

آمدند و جلوی خانه روباه جمع شدند. همه فهمیده بودند که روباه باز هم دروغ گفته و مریض نبوده است. آنها پنجره خانه روباه را باز کردند و گوش‌های خرگوش را آزاد کردند؛ اما همه با تعجب دیدند که گوش‌های خرگوش دراز دراز شده است، حتی از گوش همه خرگوش‌ها درازتر.

خرگوش مهربان، خوش‌حال بود، چون به آرزویش رسیده بود. روباه پیر هم از خجالت، تا مدت‌ها از خانه‌اش بیرون نیامد. او دیگر نمی‌توانست خرگوش باهوش را مسخره کند و گوش کوتاه صدایش بزند.

● حسین فتاحی